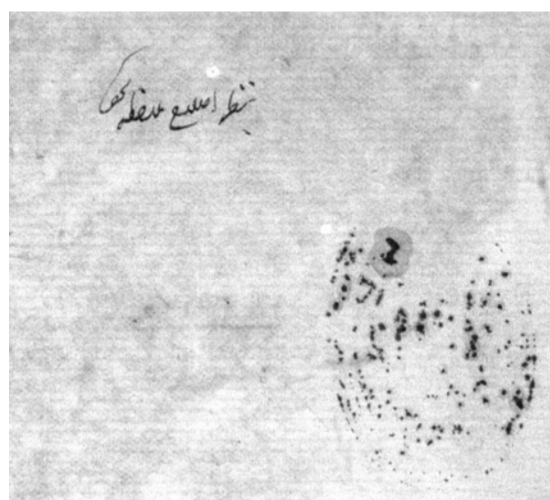


دفتر اول مثنوی
ارژنگ معرفت که حسب
الخواهش مرشد کامل حضرت شاه نظام
الدین حسین صاحب بریلوی نیازی مدظله العالی گفته شد حرره کاذق

بسم الله الرحمن الرحیم



بسکه شد از نای داودی سخن	پر شده زان گفتگوها انجمن
یکدمی از عندلیب خوش نوا	کو بود در باغ دل گرم نوا
شرح شوق وصل گل را گوش کن	ساغر سرشار وحدت نوش کن
تا ترنم مرغ طبع آغاز کرد	نغمهٔ وحدت بهنیسان ساز کرد

تمهید

ای که داری شوق گلزار قدم	بایدت نه در ره وحدت قدم
هر که ره در گلشن جا دید یافت	وانکه بر وادی توحید جا یافت
هر که را ره سوی این گلزار شد	هر دو عالم پیش چشمش خوار شد
از می توحید سرشاری خوش است	گر بود این خم خماری خوش است





در فلک زین باده سرخوش شد فلک / هم ملک زین باده سرخوش هم فلک

جام ماهِ نو درخشان زین می ست / ساغرِ خورشید رخشان زین میست

هر چه هست از ماه تا ماهی همه / زیر لب دارند خوش این زمزمه

لا اله فی الوجود الا الله / لیس فی الکونین موجود سواه

گرچه پی بردن درین ره مشکلست / اندرین ره عقل را پا در گلست

این توان و تاب نبود با بشر / که تواند برد این ره را بسر

پس بگوید هر که حرفی زین نمط / از قیاس و فکر خود گفته غلط

عقل چون ز ادراک آن عاجز بود / گفتگوی آن کجا جائز بود

لیک آن نانی که با صد سوز و ساز / داده اند از بندگی تن را گداز

گر

روی در راه طلب آورده‌اند　　پیروی شرع انور کرده‌اند

چشم دل‌شان از عنایات اله　　گشته از کحل حقیقت مکتحل

شه نظام‌الدین که مرآت حق است　　پای تا سر محض نور مطلق است

پی باین سر برده آمانی چنان　　کاید اندر حیز نطق و بیان

خوش نسیمی از سر کوی وزید　　در مشام جان او بوی رسید

بوی گل را گر توان توصیف کرد　　این حقیقت را توان تعریف کرد

بی ریاضت درک آن نتوان نمود　　این حقیقت را بیان نتوان نمود

تا کشیده رنج در بیت الحزن　　نشنوی از مصر بوی پیرهن

هر چه خواهم تن زنم زین گفتگو　　تا نگردد مولوی با من عدو

بر زبان می آیدم بی اختیار
این سخنها کز دلم بی اختیار

چون کنم شوقم بآنها می کشد
دل ز هر جایم باینجا می کشد

غم نمیدارم گر انکارم کنند
پای تا سر جرح گفتارم کنند

کین سخنها جز ز روی جهل نیست
قائل این گفتگوها اهل نیست

آنهمه از جهل و نادانی بود
نی ز علم معرفت ربانی بود

دیده از بس شبهه های بوعلی
گشته محو از یادش آنچه رفت جلی

آنکه زیب بزم لولاک آمده
نغمه او ما عرفناک آمده

حاصل از عقلی ترا ابتر بود
اندرین راهت کسی رهبر بود

هر کرا دانی ز اصناف بشر
کو بسوی حق بود نزدیکتر

بعض

نقص نبود در همه اطوار او　　　　بهر حق باشد همه اطوار او

دست زن در دامنش با قلب صد خاص　　　　تا کند از محبس نفست خلاص

ور ندانی هادی ره آنجناب　　　　گو بمیت رو تا شوی ز بهره یاب

تا جهان را مسلک و آئین بود　　　　رهبر ما شه نظام الدین بود

رحمت از غیبت
بخطاب

ای نظام الدین شه والاگهر　　　　محض نور ایزد از پا تا بسر

ای وجودت مظهر نور خدا　　　　دی زپا افتادگان را رهنما

ای جهان معرفت ای نور حق　　　　ادرک العبد الغریق المحترق

اطلق الارواح من قید الهموم　　　　خلص الاشباح من اسر الغموم

ایها المحجوب فی ستر الانام ظاهر اکالشمس من تحت الغمام

ذاب قلب الشوق من هذا الفراق کم الاحق فیه مما لا یطاق ÷

صفت عشق تحقیق شده

ای فدای نخوت و ناموس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما

روشنی ده دیدهٔ ایام را ÷ شاد کن آنخاطر ناکام را ÷

تا که حاذق بندهٔ درگاه تو عقل تو باید ز خاک راه تو ÷

ز آتش آن عقل سوز در سبر ریشه های جهل را از خشک و تر

عقل گفتم عقل کلی مقصد است زانکه نقص عقل جزئی بیحد است

چون کشید از گفتگو اینجا سخن وصف هر یک را کنم بشنو ز من

تفضیل عقل جزئی از عقل کل

عقل جزئی چون شهابی آمده عقل کلی آفتابی آمده ÷

عقل

عقل جزئی زاهد بسیار خام   عقل کلی عارف والا مقام

عقل جزئی گر ببیند جوی آب   گر نباشد پل فتد در اضطراب

عقل جزئی شحنهٔ ناحاکمان   عقل کلی خسرو کشورستان

عقل کلی چون هوا بر یارو کند   صرصر آسا سینه بر دریا زند

عقل جزئی را ز عشق است الحذر   چون کف خس را ز برق پر شرر

عقل جزئی رهبر بی مایگان   عقل کلی یار گردون پایگان

عقل جزئی راست جا در مدرسه   شغلش استدلال و فکر و وسوسه

دائم الاوقات میجوید دلیل   در ره نخوت کند خود را علیل

مر ترا دائم نصیحت می کند   منعت از راه طریقت می کند

گویدت در بحث قیل و قال گوش | در راه برهان و استدلال گوش

انچه زو باهم دارد الفتی | روز و شب دارند باهم الفتی (صحبتی)

کسب کرده خلق و خوی و همرا | بنگر از وی رنگ و بوی و همرا

راه را بنمایدت از احتیاط | که نه حزن افزایدت نی انشاط

گرچه رهبر باشدت در روزگار | عقده نکشایدت اما ز کار ؛

اینقدر آید بکار آن نیکخواه | که نمی اندازدت اندر بچاه ؛

این کند وقتی که پوید راه شرع | باشد او فرمان بر درگاه شرع

در قدم در راه خود رائی زند | پیروان خویش را گمره کند

تیره سازد خاطر از زنگ شکوک | سالکین را باز دارد از سلوک

بیت

منلقب سازد زشک قلب سلیم — این یکی گردد مفلسف الحکیم

عقل جزئی زان بود ناد لپسند — که نگردد کس زفیض اش بهره مند

بلکه چون با وهم گردد هم عنان — جان و دل را میرساند صد زیان

مینماید از رهِ شرع انحراف — از غلط کاری همی ورزد خلاف

رفته رفته میکند خلع لباس — میشود هم کسوتِ وهم و قیاس

آن زمان از جهل پس خود سر شود — در خلاف شرع پیغمبر شود

تاکه خود سر کشمری این عقل را — یادم آمد میکنم این نقل را

حکایت بر سبیل تمثیل

شیخ مجد الدین بغدادیِ او — جمله مردان مریدان را مراد

قال جا المصطفی فی الواقعه   عند راسی مثل شمس طالعه

خویش را در مقدمش انداختم   خاک راهش کحل بینش ساختم

بعد از آن گفتم که یا ختم الرسل   یا شفیع الخلق یا هادی السبل

بازگو با من ز لعل درفشان   شرح حال ابن سینا را بیان

کان ز نزدیکان درگاه خداست   یا ز مهجوران بزم کبریاست

چون شنید این از من آن عالیجناب   قال صلوات علیه فی الجواب

کابن سینا بود مردی تباه   کور علم و عقل خود گم کرده راه

خواست جوید وصل خلاق جهان   که نباشم واسطه من در میان

کرد چون از اتباع من نکول   دست منهم کرد منعش از وصول

تنبیه

دستِ منعِ من شده تا حائلش ماند دور و گشته آتش منزلش

عقل جزئی چونکه با وی یار بود با چنان علمش چنین کردار بود

کردی ار بر عقل کلی اقتدا کی شدی محروم درگاه خدا

فرق عشق و عقل کلی اند کیست نی غلط گفتم که آن هر دو یکیست

آدمی از انچه زد کامل شود از ریاضت این ترا حاصل شود

جز انکس که اینش حاصل است هر که اینش گشت حاصل کامل است

هر که ازین باده درد او فتاد تا قیامت بیخود و مست او فتاد

هر که عاشق پیشه شد ز ارشاد است هر که مجنون گشت از امداد است

اولین چیزی که شد موجود اوست انکه مدحش را خدا فرموده اوست

باشد او اندر جهان آفتاب   هر کسی از فیض نورش بهره یاب

پرتوی از او بود با انبیا   تابشی از او بود با اولیا

هر کسی هر قدر استعداد یافت   بر دل او پرتوی زان نور تافت

بهترین مخلوق ذات سرمد است   فاش گوییم نور پاک احمد است

چون خدا با کس عنایت میکند   از همان نورش هدایت میکند

شروع در حکایت زلیخا

چون زلیخا مهر اوج دلبری   ماه کنعان را ز جان شد مشتری

بسکه عشق گوهرش در سینه داشت   در بهاد او آنچه در گنجینه داشت

پس بخلوتگاه اعزازش نشاند   گنج دُرّ و لعل در پایش فشاند

برقع از رخسار چون مه دور ساخت   انجمن را رشک بزم حور ساخت

عرضه بر یوسف جمال خویش کرد / لب گشود و عرض حال خویش کرد

یوسف صدیق از و دوری گزید / دامن افشان گشت و مهجوری گزید

چون زلیخا دید دلبر را نفور / در ضمیرش کرد این معنی خطور

کز یقین نقصی است ز آرایش مرا / یا قصوری شد به پیرایش مرا

گر ز وصل چون منی آن سرفراز / مینماید تا باین حد احتراز

رفت و در زیب آنچه میبایست کرد / آن خود آرائی که میبائیست کرد

باز چون آمد بخلوتگاه خویش / دید بیمهری همان از ماه خویش

در تعجب ماند آن حور احتجاب / کز چه باشد موجب این احتجاب

حاصل آن خودکام کام خود ندید / بادهٔ مطلب بجام خود ندید

هرچه افزودی بر بینت بیشتر دیدی از دلدار حسنت بیشتر

نی همین یوسف در ایام عزیز بود دایم از زلیخا در گریز

بعد مرگش نیز این رفتار بود که زلیخا پیش چشمش خوار بود

کرد هرچند آن پریوش اهتمام نامدش آن آهوی وحشی بدام

بود ازین غافل که میل جان و دل نبود از تاثیرهای آب و گل

آنکه دل در سینه حاصل میکند خواهدش بر هرچه مایل می کند

روشنی در شمع ها از اخگر است نور در انجم ز مهر انور است

میل در دلها همه زان دلرباست جنبش شاخ گل از باد صباست

هر زمان گردد دلت مائل بخوب باشد آن میلت ز خلاق قلوب

در دولت بر زشت مائل میشود | از هوس آن میل حاصل میشود

هر چه را بینی درین بالا و پست | میل در طبعش یقین میدان که هست

لیک میلی جنس با جز جنس نیست | هیچ جنسی مائل ناجنس نیست

اصل قصد از میل اقبال دلست | نی همین الفت آب و گلست

میل ذاتی را بدان همچون کیا | همچو میل آهن و آهن‌ربا

میل کو بود از عوارض با غرض | میل نبود هست آن درد و مرض

همچو میل گرسنه با نانوا | یا چو میل طامعان با اغنیا

سفلگان را میل با اهل دول | نبود الا بهر حلوای عسل

گاو و خر را میل با آخر بود | مشت کهشان ز صد من در بود

جان پاکان میل پاکان میکند / میل هر رودی بعمّان می کند

میل تو در دل بود معیار تو / زو شود ظاهر عیار کار تو

گر بعلوی مائلی نیک اختری / ور بسفلی مائلی بدگوهری

دل که تاریک از غبار ظلمت است / میل او بر حرص و آز و شهوت است

دلکه روشن باشد از نور هدی / می کشد میلش سوی صدق و صفا

جان یوسف بود چون قدسی سرشت / بود در چشمش زلیخا خوار و زشت

بند خواهشهای نفسانی نبود / در پی لذات شهوانی نبود

زان سبب میلی از و در دل نداشت / میل بر نقش و نگار گل نداشت

جان او از کفر چون دلتنگ بود / لاجرم یوسف از ان دلتنگ بود

یعنی

آخر از ایمان چو شد روشن نهاد   در میان شان دوستی وان اتحاد

لیک از یوسف نمی دید آن پری   جز همان حسن و جمال ظاهری

چون اسیر و بندهٔ شهوات بود   غافل از آن میل پر آفات بود

دیده بر صورت از آن زد می گماشت   که خبر از صورت معنی نداشت

از می معنی نبود ار خشک لب   کی زدی سر منبر داین عجب آب

لیک چون بر عشق بود امیدوار   آمد آخر نخل امیدش ببار

شرح اینها گفته آید بعد ازین   بشنو اکنون محنت آن نازنین

عاقبت چون شد زلیخای نژند   از فراق یار زار و مستمند

طاقتش شد طاق از درد فراق   جان او آمد بلب از اشتیاق

هر طرف در چاره جوئی رو نهاد — عقدهٔ دیگر بکارش او فتاد

پیش هر کس سرّ خود اظهار کرد — از ملامت خاطرش افگار کرد

کرد از و هر آشنا بیگانگی — داد بر او نسبت دیوانگی

رازدارانی که همرازش بدند — پاره ساز پردهٔ رازش شدند

کرد با هر کس نکوئی بیشتر — دید از وی زشت خوئی بیشتر

کار او آخر برسوائی کشید — رخت خود در کنج تنهائی کشید

بسکه اندوه غمش بسیار شد — از حیات و زندگی بیزار شد

باشد احسان خدائی این همه — فضل و لطف کبریائی این همه

چون خدا با بنده احسان کند — صحن گلشن را برو زندان کند

پنجم

تا نباشد خاطرت اندوه‌گین　　با اثر کی ناله‌ات گردد قرین

چون کند نومیدت از خلق جهان　　دان که دارد با تو حق لطف نهان

تا بمردم دل بود امیدوار　　مشکل آرد سوی پروردگار

رجوع بحکایت زلیخا

چون زلیخا شد ز هر کس ناامید　　پا بدامن ز الفت هر کس کشید

بود بنشسته شبی در کوی غم　　سر نهاده بر سر زانوی غم

گشته یاد یار انیس و مونسش　　یاد او گردیده شمع مجلسش

از مژه خونابه افشاندن گرفت　　عاشقانه شعرها خواندن گرفت

همچو آن ماهی که دور افتد ز آب　　می طپید از عشق و بودش اضطراب

ناله‌ها سر کرد از روز سیاه　　گفت با خود این دلی با آه و آه

که کنون عمری بود خون میخورم   خون دل از بخت وارون میخورم

عقدهٔ کارِ مرا نگشود کس   چارهٔ دردم را ننمود کس

آسمانم یکزمان یاری نکرد   اخترم یکدم مددگاری نکرد

داشتم هر آشنا بیگانه شد   جای شهدم زهر در پیمانه شد

در تنزل چون مهِ بدرم جمال   در ترقی لیک عشقم چون هلال

هیچ کس دردِ مرا درمان نکرد   مشکلم را هیچ کس آسان نکرد

نز بت و نز بتکده دیدم مراد   رفت زینها ننگ و ناموسم بباد

شد ز رهبان و کشیش و برهمن   لاف هر یک در ادعا معلوم من

آمد احکام منجم بی‌فروغ   سربسر شد وعده‌های دی دروغ

حتی

احمقِ چپ‌نند این رمالها ‏ ‏ ‏ ابلهان خرم شدند از فالها

جادو سحر و فسون لوح و طلسم ‏ ‏ ‏ نیست تأثیری در ایشان بتحقیق قسم

جسم بیجانند اینها ای فلان ‏ ‏ ‏ جان اگر خواهد دهد شان رب جان

لطف حق چون شامل آن زار شد ‏ ‏ ‏ خاطرش آگاه زین اسرار شد

با خود اندیشید پس آن نازنین ‏ ‏ ‏ که نسازد چارهٔ امر آن و این

چونکه خواهم مطلبم حاصل شود ‏ ‏ ‏ زنگِ غم از سینه‌ام زائل شود

چاره باشد منحصر زین کار و بار ‏ ‏ ‏ بر کسی کش در نهان و آشکار

بارها می گفت با من یار من ‏ ‏ ‏ یوسف آن یارِ نکو کردار من

که مرا باشد خدای مهربان ‏ ‏ ‏ که بود دانای رازِ بندگان

هستْ یکسان نزدِ او غیب و حضور — بشنود رازِ دل از نزدیک و دور

میبرم امشب به درگاهش نیاز — چاره جویی بیکسم زان چاره ساز

تا مگر فضل وی امدادم کند — فیضِ عامش از کرم شادم کند

پس بتِ خود را شکست در دم از آن — رشتهٔ زنار بگسست از میان

گوهرِ اشک از سرِ مژگان بسفت — رو بسوی آسمان آورد گفت

مناجات زلیخا بدرگاهِ قاضی الحاجات

کای خداوندِ خداوندان همه — کامبخش آرزومندان همه

ای که هستی بر گنهکاران رحیم — وی که هستی بر طلبکاران کریم

فضل و احسانِ ترا اندازه نیست — نیست یکدم کز تو لطفِ تازه نیست

هر کسی را روی سوی درگاه تست   آبروی وی ز خاک راه تست

من اگرچه از درت بیگانه ام   ز آشنائی نیست این افسانه ام

لیک یوسف راز تو نهفته است   گوهر چند از صفاتت سفته است

انچه گفت او نی فراموشم شده   رازهای وی در گوشم شده

از صفات تو یکی غفاریست   وان دگر بر عیب ما ستاریست

بر ضمائر هست دانائی ترا   باشد از قدرت توانائی ترا

بی سبب بخشی و بی علت دهی   قابلیت هم تو از رحمت دهی

خون دل را شیر در پستان کنی   خاک ره را نار در بستان کنی

داری آگاهی ز راز سینه ام   ده خلاصی از غم دیرینه ام

منتم بر خاطر مهجور نه — مرهمی بر سینهٔ ناسور نه

سوختم از عشق کنعانی پسر — ساختم عمریست با خون جگر

ایکه الفت دادهٔ گل را بخار — کام من ده ز الفتِ آن گلعذار

تا سحرگاهان بصد سوز و گذار — داشت بر درگاهِ حق راز و نیاز

از هجوم عشق و از شوقِ فرزند — زاری نالید و میبارید خون

ناگهش شد باز درهاے کرم — جوش زن گردید دریای کرم

شد قبولِ حق مناجاتش همه — استجابت یافت حاجاتش همه

کشتِ خشکِ او ز ابرِ دیدگان — تازه تر گشت همچون گلستان

تا نه گرید زار ابرِ نوبهار — کی بخندد دلنو گلی از شاخسار

در گلستان

دل گلستانی بود آبش شجر
خرمی او راست ز ابر چشم تر

اشک ریزان باش دائم چون سحاب
تا شوی از میوهٔ آن بهره یاب

چون زلیخا خواهی از او کام وصال
پیش گیر آئین عجز و ابتهال

قطرهٔ اشک از دل ماتم فروش
آورد بحر عنایت را بجوش

هیچ کس محروم از آن محفل نشد
بسته آمد بر رخِ سائل نشد

رو بخویش انساعتت یزدان کند
که غم و دردت نصیب جان کند

شادمانی کن چو دردت میدهند
یا ز غم رخسار زردت میدهند

غم مخور گر میرسد محنت بتو
که بود آن رحمتی نسبت بتو

محنتی تا بر تو مستولی نشد
از نیازت ره بسوی مولی نشد

تا نشد غالب بکودک درد جوع — دیدهٔ او تر نگردید از دموع

گر زلیخا را بدل این غم نبود — در حریم قرب حق محرم نبود

گر بکف دامان یوسف داشتی — کی ز جرم خود تاسف داشتی

بود اگر دامان وصل او در کف — کی بکف می آمد او را این شرف

دادیش کی دولت اینکار دست — دادیش کی دولت اینکار دست

تا بجان تو نشد درد نصیب — رو نکردی هیچگه سوی طبیب

انکه با عیش و طرب بیگاه و گاه — روزگار آرد بسر روزش سیاه

هر کرا در دل غمی زان دلبر است — در مذاقش زهر غم چون شکر است

گر سکندر لذت غم یافتی — جانب آب بقا نشتافتی

ای خوش

ای خوشا آن دل که مضطر میشود … چاره جوی خویش از اندر میشود

اسباب استجابت دعا

چار چیزست در دعا آید بکار … عجز و ایمان و حضور و اضطرار

در دعا چون بنده ناچار آمده … شرط کلی بهر ش این چار آمده

چون بود اینها همه فرع یقین … دست ندهد جز برای اهل دین

زین شرایط هر که را نبود زیان … مستجاب الدعوه باشد بیگمان

از دعا مس را تواند زر کند … سنگ را تبدیل با گوهر کند

وانکه از ایمان دلش غافل بود … ناگزیر از اضطراب دل بود

انچه افزون در دعا آید بکار … اضطرارست از دل امیدوار

کافری گر مضطر و حیران بود … از دعا هر مشکلش آسان شود

نی همین مخصوص انسان شد دعا — خواندش هر ذره در ارض و سما

هر که را لال از زبان قال کرد — ناطق او را از زبان حال کرد

هر کرا نبود زبان قیل و قال — اضطرار او بود عین سؤال

هر کرا معنی ز جان دارد جماد — گاه حیرت آورد حق را بیاد

شک نه که هر ذره در یاد حق است — کش نشان حال از قال انطق است (لسان)

هر کسی را میرسد از یاد او — فیضها در خورد استعداد او

هر چه در عالم باستکمال خویش — خواند او را از زبان حال خویش

حکایت بر سبیل تمثیل

خشک سالی شد عیان در سبزه زار — زرد گشت از قحط باران سبزه وار

کوی

سوی صحرا جملهٔ یاران شدند — اشکباران از پیِ باران شدند

رو بحق آورده گفتند آنگروه — کای سحابِ فیضِ تو دریا شکوه

تشنهٔ فیض و عنایت گشته ایم — رشحه جوی ابرِ رحمت گشته ایم

گرچه ما فیضِ ترا قابل نه ایم — مستحقِ رحمتِ شامل نه ایم

رحم کن بر حاصلِ این کشت زار — از کرم ابرِ عنایت را بیار

ناگه آمد هر گیاهِ آن چمن — با زبان بی زبانی در سخن

کی طلبگاران بزم رحمت — تشنه کامان سحابِ موهبت

خود دعا بر حالِ زارِ خود کنند — عرضهٔ عجز و اضطرار خود کنند

مستعدِ فیضِ ربّانی شوید — مستحقِ لطفِ یزدانی شوید

رحم فرمائید بر احوال خویش — ورنه ما خود از لسان حال خویش

طالب فیض سحاب رحمتیم — تشنه ایم و رشحه یاب رحمتیم

خود دعا و عجز نالیهای ما — باشد این پر مژده جالیهای ما

حکایت

بود نالان کودکی از آبله — تنگ شد بر مادر او حوصله

گفت تا کی عجز نالی می کنی — ناله از افسرده حالی میکنی

با زبان حال طفل شیرخوار — گفت کی مادر مرا معذور دار

زانکه بهر جسم محزون از چنین — طالب درمانم از درد چنین

نیست حالی هیچ خیر اندر جهان — که بگوید با خدا راز نهان

هرچه در کون و مکان باشد ز رب ... در دعا و در سؤالست و طلب

پنبهٔ غفلت اگر گیری ز گوش ... از دعا هر ذره بینی در خروش

فصل در تحقیق ماهیت دعا و تفصیل احوال داعی و شرط رعایت او تا آنکه دعایش با جابت مقرون گردد

از دعا دانی چه باشد مدعا ... انقطاع دل ز قید ماسوا

منقطع شد گر دلت از آن و این ... در دعای خود اثر بینی یقین

ور نباشد در دل تو انقطاع ... از دعا حاصل نگردد جز صداع

آنکه داعی که دایم در دعاست ... حاجتش اما از آن رو نارواست

فی المثل باشد خواص ادعیه ... در مزاج آدمی چون ادویه

گر دوائی خوردی و نشناختی خویشتن را در بلا انداختی

این دعاها را که بینی بی اثر نقص تاثیر از تو هست ای بیخبر

بهر هر علت دوای آمده بهر هر مطلب دعای آمده

آمده هر اسم را تاثیر خاص از برای قید و از بهر خلاص

چون نئی واقف ز سرّ این ادن یادگیر اینها ز پیر رازدان

هر زمان خوانی دعا کم یا زیاد سودمند هم بی خلوص و اعتقاد

هر دعائی را که بینی عیان هست چون تن و جسم اخلاص تو جان

گر بود اخلاص با ذکر قرین زنده سازی مرده را آیا که این

گر نباشد این شرایط در دعا رخ نماید گاه عکس مدّعا

تم

آن عباراتِ دعا اندر کلام — چون غلافی باشد و قصد حسام

اگر از این شو که در وقت مصاف — تیغ چوبینت نباشد در غلاف

آمده فصل دعا اندر بیان — الدّعا مخ العباده را بخوان

بر دعا کرد امر ما پروردگار — تا که فقر خود نمائیم آشکار

دست برداریم از بهر قنوت — که توئی رزّاق و ما محتاج قوت

فرقهٔ هستند از اهل رضا — از دعا لب بسته راضی بر قضا

راضی و خوشنود در افعال حقند — در رضای آن حکیم مطلقند

فصل در تسلیم و رضا و حکایت بر سبیل تمثیل

از دعا وارسته لب بربسته بود — لب ز استدعای مطلب بسته بود

فاضلی گفتش که ای صاحب‌ذکا | از دعا ساکت و صامت چرا

گفت هر چیزی که می‌باید مرا | از بد و از نیک می‌شاید مرا

گر بخواهم ور نخواهم حق دهد | وز کمال رحمتِ مطلق دهد

وانچه را داند خداوندِ حکیم | گر عطا لیش باشدم رنجِ الیم

خود نخواهد کرد از لطفم عطا | گر کنم صد سال روز و شب دعا

پس چو او آگه ز هر خیر و شر است | راهِ تسلیم و رضا نیکوتر است

چیست میدانی دعای عاشقان | شعلهٔ آهِ رسای عاشقان

خاصه آن آهی باسد سوز و ساز | سر زند از دل ز عشق جانگداز

وصفِ آهِ عاشقان را ای سلیم | انّ ابراهیم اَوّاه حلیم

تمام

عارفی گفتا بدل تاثیر آه — زان بود که هست آه اسم اله

گر بدلها قاصد آهی نبود — هیچ دل را سوی حق راهی نبود

حبذا آهی که از سوزی بود — ز آتش عشق دل افروزی بود

ناله و زاری فغان و اشک آه — تحفهٔ دلهاست در آن بارگاه

نیست در انجا چو این چندین چیز — لاجرم خاطر پسندست و عزیز

هر که شوق حضرت حق باشدش — راه آوردی از اینها بایدش

هر که فیضی زان شه فردوس رسید — در ازای این ره او فردوسش رسید

نی باینها باشد او را افتقار — بلکه باشد بنده را زو افتخار

در طلب گر دیدهٔ تر باشدت — آنچه زو خواهی میسّر باشدت

این سخن پایان ندارد درگذر | که زلیخا مانده در خون جگر

رجوع بحکایت زلیخا

چون زلیخا را دلی افگار بود | از فراقش نالهای زار بود

قطع شد امید او از هر کسی | کرد بر درگاه حق افغان بسی

بسکه یا رب یا رب از اخلاص گفت | نغمهٔ لبیک رحمت را شنفت

آتشی در جان بیتابش گرفت | ناگهان وقت سحر خوابش گرفت

عین بیداریست خواب عاشقان | محض آرام اضطراب عاشقان

چون ربودش خواب از سر عقل و هوش | از بر حق آمد بگوشش این سروش

کای زلیخا مژده کانهات باد | مژدها بر کام انهیات باد

ای زلیخا مژده کامد روز خوش | رو ز خویش دریافتی از عقل هوش

[illegible]

ای زلیخا مژده بادت از وصال
انفصالت شد بدل با اتصال

شاد زی کامد بسر روز فراق
ملتئم شد زخم جانسوز فراق

شاد باش از عشق و از انجام عشق
که همه شادی بود فرجام عشق

از وصال یار خواهی شاد شد
خواهی از بند فراق ازاد شد

عشقت ار بدنام در ایام کرد
خواهدت زین بعد نیکونام کرد

کس نشد محروم از درگاه عشق
گم نشد هر کس که رفت از راه عشق

چون باین درگاه اوردی پناه
جایگاهت شد باوج مهر و ماه

چون باین در سوده روی نیاز
شد در اقبال بر روی تو باز

از غم و رنج فزونت اگهیم
از همه راز درونت آگهیم

بیخبر از حالِ زارت نیستیم　　یکزمان غافل ز کارت نیستیم

چون بود یوسف بر ما محترم　　در رهِ مهرش تو فرسودی قدم

تخم مهر او بسینه کاشتی　　حاصل عشقش بدل انباشتی

گرچه عشق تو هوس آمیز بود　　مهر تو با او فسادانگیز بود

لیک چون اخلاص او ورزیدهٔ　　گل ز گلزار غم او چیدهٔ

در ازای اینهمه خونِ جگر　　نخل امیدِ ترا دادیم بر

سوی خویشت رهنمائی کرده‌ایم　　از دل تو غم زدائی کرده‌ایم

ناله و زاری و افغانت ز ماست　　سوز و ساز اندر دل و جانت ز ماست

مهر نیکان هر که ورزد عاقبت
بیند از الطافِ با صد موهبت

این اثر در مهر نیکان داده ایم
سوزها در حب ایشان داده ایم

مهر مهرویان چو جا در دل کند
ظلمت غم را ز دل زائل کند

صحبت گل کرد چون خار اختیار
رفته رفته شد گلی در شاخسار

الفت خوبان نباشد بی اثر
بشگفد از تابش خور نیلوفر

لیکه چون پیموده این مرحله
کرده طی این ره پر هایله

از میان زنار خود بگسسته
از بت و تعظیم بت وارسته

باشدت از اینهمه اصل مراد
که نمائیمت ز وصل یار شاد

وصل روزی شد ترا خوشنود باش — خرم و خندان ز لطف و جود باش

لیکه چون لاف محبت میزنی — دم ز اخلاص و عقیدت میزنی

حیف باشد با وجود عشق یار — مهر غیری گیردت در دل قرار

میشوی از وصل روزی کامجو — که نباشد پیش چشمت غیر او

زانکه نبود دیدهٔ اغیار بین — در بساط عشقبازی یار بین

زیب گوشش چون در این راز شد — دیده اش زان خواب دولت باز شد

حالات زلیخا

چون زلیخا دیده باز از خواب کرد — مژدهٔ وصلش چنان بیتاب کرد

که نمی گنجد از شادی بپوست — شد سراپا دیدهٔ جویای دوست

زمه

انکه از هجران دلش پرخون بود — سالها از عشق چون مجنون بود

ظاهرست از مژده دیدار یار — تا چه حد شادی کند در روزگار

گرچه از آن مژده با مسرور بود — لیک از این معنی دلش رنجور بود

که مرا گفتند چشم از غیر بند — تا شوی از فضل جانان بهره مند

چشم من دید غیر از روی دوست — کی دلم رد کرد غیر از سوی دوست

در تفکر روز و شب میبردی بسر — ناگهش شد عکس یوسف جلوه گر

گفت کی درمانده اندر کار خویش — گشته محجوب از رخ دلدار خویش

تا تو خود بینی نه بینی روی من — می نخواهی زد قدم در کوی من

تا نسازی دور این پندار را — می نخواهی دید هرگز یار را

چون زلیخا دید کاندر بزم دوست | مانعش گر هست آن پندار اوست

روی دل از خویش و از بیگانه تافت | آنچه مقصد بودش از جانانه یافت

آری آری هر کرا از فضل رب | آتش افتد در دل و در جان تعب

اولش باید وداع خویش گفت | تا تواند گوهری از وصل سفت

ای خوشا آندل که شد بیمار عشق | ای خوشا آن سر که بر شد دار عشق

هر که از دام هوای خود جهد | در حریم وصل آخر پا نهد

حاذقا جهدی بکن اندر راه عشق | تا شوی مقبول در درگاه عشق

معرفت در جبه دستار نیست | معرفت را عشقه در کار نیست

پاک از دل ساز زنگ مدرسه | تا بچند این قیل و قال وسوسه

حسین

خرمن حسرت بدل انباشتی   کی ز منطق بهره بر داشتی

عمر کردی صرف برهان و قیاس   ای برآهنیت چو عقلت بی اساس

گر علوم ظاهری رهبر شدی   بوعلی بالیست پیغمبر شدی

کم ز معلول و ز علت گو سخن   چیست حاصل آخر از این ما و من

عمر در علت شناسی باختی   علت ازار خود نشناختی

زانکه ز استدلال و این طول کلام   خامشی بهتر نماید والسلام

تمام شد دفتر اول ارژنگ موحد

دفتر دوم ارژنگ معرفت

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نظام الدین شهِ اقلیم جان
وی زبور معرفت را ترجمان

ای رخت مرآتِ ذات ذوالجلال
وی گرامی اخترِ برجِ کمال

ای ز تو در هر سری شوری دگر
وی ز تو در هر دلی نوری دگر

ای ز تو قانونِ دل گرم نوا
رشتهٔ مهر توام زنجیر پا

ای خلیل کعبهٔ مقصودِ دل
وی زبور جامعِ داوُد دل

ای جبینت مطلع انوارِ حق / وی ضمیرت مهبط اسرار حق

یا حبیب القلب یا شمس الضحی / یا طبیب النفس یا بدر الدجی

ای ز تو جوش خمستان قدم / وی شهودت منفی ذات عدم

ای ز تو خمخانهٔ حق گرم جوش / می پرستان از تو در جوش و خروش

مرحبا ای ساقی بزم شهود / حبذا ای شمع قندیل وجود

از خمارم نعل دل در آتش است / گر نباشد صاف دردی هم خوش است

دردوم زان شراب معنوی / ریز در ساغر بیاد مولوی

دل طپید در سینه از رنج خمار / ساقیا در ده مرا جام عقار

زان می کو برد موسی را بطور / زان می کو کرد از لطفا ظهور

بیت

زان می کش نایدار خلق سبو | نغمهٔ جز سبحهٔ آواز هو

تا زنم آتش بروان دستار را | بر کنم این خرقهٔ پندار را

ای دلت آئینه دار جام جم | خاک درگاه توام باغ ارم

یا عظیم المنّ یا خیر المعین | کم معینی ناصراً فی کل حین

تا چو آن عابد نگردم از غرور | نیل نفس خویشتن را کم زبور

حکایت عابد مغرور بر سبیل تمثیل

عابدی در شهر نیشابور بود | کز عبادت در جهان مشهور بود

خاطرش از شهر اندهی گرفت | رفت و جا در دامن کوهی گرفت

سرپناهی از خس و خاشاک ساخت | بستر و بالین ز خشت خاک ساخت

از پی سدّ رمق بیگاه و گاه ⁂ برق سان کردی عیشت با گیاه

جدّ و جهدی در عبادت مینمود — روز و شب کسب سعادت مینمود

بسکه در آن سرزمین بنشسته بود — دل بیاد حضرت حق بسته بود

انس بگرفتند با وی وحشیان — پاسبانی کردیش شیر ژیان

هر که سر ننهد بزیر حکم هو — سر نهد هر چیز زیر حکم او

هر که حق را بندهٔ فرمان شود — حکمران کشور امکان شود

سر مپیچ از حکم خلاق عزیز — تا نه پیچد سر ز حکمت هیچ چیز

چون سلیمان بندگی کرد از میان — بندهٔ فرمان او شد انس و جان

بندهٔ حق باش و سلطانی بکن — حکمها بر انسی و جانی بکن

گر شوی سائل ز درگاه اله	سلطنت یابی ز ماهی تا بماه
هر که حق را بنده آزاد شد	پس دل اندوهگین زو شاد شد
گر بدل بیمے ز یزدانت بود	شیر گردون گربهٔ خوانت بود
بندگی کن حضرت خلاق را	تا کنی مسخر جملهٔ آفاق را
گر بدانی بندگی الله را	میکنی تسخیر مهر و ماه را
داری ار اندیشه از یزدان پاک	هست هر چیزے ز تو اندیشناک

ترجمه حدیث نبوی صلی الله علیه وسلم

گفت احمد هر که ترسد از خدا	حق بترساند از و هر چیز را
هیبتی ار بود بدل ز داورت	هر رگے مارے شود در پیکرت

تا هست اندر بندگی تاثیرها   میدهد دل را بی تغیرها

دل شود از بندگی حق قوی   گرکهن باشد نیابد نوی

دل شود کوهی اگرکاهی بود   مهر گردد در رویت ار ماهی بود

بندگی را خاصیت چون کیمیاست   زر کند آنرا که قلب و ناروا ست

آسمانها را کند محکوم تو   بندگی کن تا شود معلوم تو

لیک چون امری کند از تو ظهور   ره نیابد بر دلت عجب و غرور

همچو آن عابد که از انس و حوش   دل ز عجب و طاعتش آید بجوش

رجوع بحکایت عابد

عابد آن درندگان چون رام دید   جمله را بی طعمهٔ در دام دید

زان سبب خویشتن مغرور شد
زان غرور از فیض طاعت دور شد

گفت اینک نفس را کردم زبون
کین اثرها شد هویدا بیفسون

باید اکنون جانب کشور شدن
خلق را در راهِ دین رهبر شدن

وانمودن این اثرهای عجیب
که مرا از فیض طاعت شد نصیب

بود از این غافل که این آثار سهل
باشد اظهارش ز نادانی جهل

بلکه اینها سر بسر مکر حق ست
هر که غافل شد از این آن احمق است

گر شماری طاعت خود نیم جو
از ظهور مکرِ حق غافل مشو

صرف طاعت گر کنی عمری مبال
ور ببالی پس ز مکرِ حق بنال

از غرور ابلیس با آن بندگی
مکر حق دادش چنین شرمندگی

میکنند زان حق بحجت امتحان | تا کند عجب ترا بر تو عیان ❁

حکایت بر سبیل تمثیل

در زمان پیش شخصی ز اهل حال | کز عبادت بود در عالم مثال

سالها از فقر آن دانش قرین | شب نمودی سیر یک قرص جوین

از قضا یکشب پی آب وضو | دلو را بیرون کشید از چاه او

دید دلوی همچو دلو آسمان | از گهرهای کواکب وش گران

ریخت آن دلو جواهر را بچاه | در اشک افشاند و گفتا کای اله

چون ترا آیین بود فضل و کرم | زین در و آب وضویی بهترم

روی دل زان مشت گوهر چون بتافت | گوهر معنی هزاران بحر یافت

غرّه گر گشتی بخوبیش از آن عطا — کی شدی سردفتر اهل صفا

دید در دل عابد از طاعت سرور — تا چه آید بر سر آن پر غرور

گر شوی شاد از عبادتهای خویش — آرد آن شادی ملال پیش پیش

تتمه حکایت عابد و برادر او

یک برادر بود عابد را بشهر — کز جوانی و جمالش بود بهر

از مشاغل پیشه او زرگری — زرگرا با شهره در دانشوری

صاحب اهل و عیال و خانمان — داشت در بازار صبّاغان دکان

عابد از شغلش بسی دلتنگ بود — که بسی در بند نام و ننگ بود

گرچه با او دوستی بسیار داشت — لیکن از کسبش بدل صد خار داشت

اخوان ما از اهل الله بود — عارف و از سالکان راه بود

کس نمیدانست لیک احوال او — هیچکس آگه نبود از حال او

عابدش هم بیخبر پنداشتی — جاهل و عامیش می انگاشتی

حق شناسان در میان مردمند — در میان مردمند اما گمند

هر کجا هستند گویا نیستند — زانکه پیدا اند و پیدا نیستند

جمله از خاصان باب عزت اند — ساکن تحت قباب عزت اند

غیر حق نشناسد ایشان را کسی — کی صفات بحر را داند خسی

مردمی هستند بی سامان و ساخت — کز لباس و وضع شان نتوان شناخت

مردمی دارند ایشان نی لباس — ای دریغ از دیده مردم شناس

گاه پا بر مسندِ شاهی زنند گه قدم در کشتیِ لِلّهی زنند

گاه خضر اندر بیابان می‌شوند رهبر گم کرده راهان می‌شوند

گه معلم گاه کشتیبان شوند دستگیر از ورطهٔ طوفان شوند

گاه طفلی را ز خنجر سر برند گه دریغ از کشتن موری خورند

گاه در شهر اند و گه در کوه و دشت گاه ساکن گاه اندر سیر و گشت

خاک را از التفاتی زر کنند سنگ را از یک نظر گوهر کنند

دلق پوشانند و هم ژولیده مو مهربانان و ملایم گفتگو

طی کنند آفاق را این قافله در زمان کم بدون راحله

عالمی را ظلِّ شان پشت و پناه حکم شان جاری ز ماهی تا بماه

هر یکی زیشان مدار عالمی است　　بر سپهر قدر مهر اعظمی است

ای لباد قبی که آن والا گهر　　پیش تو بنشسته و تو بیخبر

هستی از جان و دل ار مشتاق شان　　کسب فرما روز و شب اخلاق شان

هست ایشان را خدیو اعظمی　　که فدایش باد جان عالمی

آسمان غماز وجودش یافته　　نور رویش بر سپهر و خور تافته

آن شه است و این جماعت لشکرش　　هر دو عالم گوشه‌ای از کشورش

روشن از رویش جهان چون آفتاب　　آفتابی لیک فارغ از سحاب

آن که ما را رهنمای دین بود　　صاف گوییم شه نظام الدین بود

وصف او را کس نداند جز خدا　　باز میرانم سخن از مدعا

سعد

بود چون آن عابدِ شوریده سر   دایم از سرّ برادر بی‌خبر

کرد عزم شهر از بهرِ همین   که برادر را نماید راهِ دین

یعنی از شغل و عمل برهاندش   بهر طاعت نزدِ خود بنشاندش

چون نمود از دشت آهنگ دیار   شرزه شیری را گرفت و شد سوار

چون بشهر آمد سوی بازار شد   در تعجب خلق از این کار شد

همچنان سیر آمد آن شیرِ اجم   تا بدکان برادر زد قدم

در تماشا خلق از برنا و پیر   که چسان شد مرکبش درنده شیر

چون فرود آمد ز پشت شیر مست   خفت شیر و هیبتش بر برد دست

شد برادر شاد از اقدامِ وی   ز در شادی بوسه بر اقدامِ وی

پس نشستند و پی احوال هم | باز پرسیدند از هم حال هم

پس بگفتا عابد صاحب فلاح | کای برادر نیست در کارت فلاح

زانکه دل در بند دنیا بستهٔ | دیده را بر سود و سودا بستهٔ

روز و شب مشغول در قلب و غشی | خود نمی‌بینی شب و روز خوشی

تا بکی بهر بتان سیمبر | طوق سیمین سازی و خلخال زر

حق چو منع از دیدن زیور کند | پس لصنعاعش چه در محشر کند

تا بکی در فکر فرزند و زنی | گام بهر کام ایشان میزنی

هر چه از یاد حقت غافل کند | عقل و هوشت را همه زائل کند

خیز و دامن بر فشان زین کار و بار | روی کن در طاعت پروردگار

چین

چون من و تو از یکی طینت سرشت / پس چرا نرم آمدم من تو درشت

ترک کن این پیشه و شغل خسیس / باش با من مونس و یار و جلیس

جواب زرگر

نوجوان گفتا بود قولت صحیح / نیست گفتار تو بی ربط و قبیح

لیک هر کس را خداوند جهان / داده شغلی بهر پیوند جهان

دست قدرت چون گل آدم سرشت / سرنوشت جمله را آندم نوشت

هر کسی را از گلی بسرشته اند / تخم مهری در دل او کشته اند

نیست از یک گل سرشت ما و تو / فرق دارد سرنوشت ما و تو

شد سبب کامد دو کس از یک شکم / این یکی محتاج و آن یک محتشم

هر کسی را شوق کاری بر سر است — هر دلی را مهر ماهی رهبر است

این یکی در گلخن آن یک در ریاض — بالله این نتوان کرد اعتراض

ذوق آن از را بگلخن می کشد — شوق این این را بگلشن می کشد

گر بجا ماند کسی در زد نفاق — باز داند قدر شان کاه چاق

گر همه در کنج طاعت جا کنند — قرص نانی از کجا پیدا کنند

گر بجد آدمی نه کس قادر شود — آلت زرع از کجا ظاهر شود

زرگر از زیور نسازد در جهان — بر نیارند اهل دنیا زر کان

کرد اشیا آن خداوند حکیم — تا بماند وضع دنیا مستقیم

نبود ار در شهر شاهی باشکوه — دزد کی بگذاردت سالم بکوه

رحم

با همه آلات و اسباب همیم | شرح این را بشنو از من ای همیم

تطبیق عالم صغیر با عالم کبیر

عالم اکرچه انسانی ست خوش | که بودش ادراک نفس و قلب و شش

جای هر عضوش بیان پا تا بسر | فی المثل هر مردی ز افراد البشر

پس همه افراد انسان صغیر | چه نکو چه زشت چه برنا چه پیر

هر یکی عضویست از اعضای او | هر یکی جزوی ست از اجزای او

باشدش انسان کامل جای دل | او چو خورشیدی بود کونین ظل

همچنان ز اصناف مردم هر یکی | جای هر یک عضو او دان بی شکی

این یکی فرق است آن دیگر قدم — هیچ یک را نیستی نبود بهم

ما و تو همچون دو عضو عالمیم — هم جداییم از هم و هم باهمیم

در همه اعضای انسان کبیر — هیچ نقصی نیست از بالا و زیر

وانچه آید ناقص اندر خیال — هست در نقصان او عین کمال

در کجی‌ها نقص اگر پیدا بود — لیک در ابرو کجی زیبا بود

گر در اندامت بود عضو خسیس — در مکان خویشتن باشد نفیس

پس همه افراد انسان کبیر — جمله را باشند بهر یکدگر

گر نباشد صنفی از اصناف ناس — عضوی از او ناقص آید در قیاس

فی المثل از کشور جسمت اگر — کم شود عضوی از او یابی ضرر

پس حسابان اقلیم عالم ای کرام — یابد از اعدام اصناف انتظام

هست هر صنفی بجای خود ضرور — گر نباشد نقص افتد در امور

پیشه کاران دست و پای عالمند — عالمان فهم و ذکای عالمند

انبیاء و اولیا عقل اند و روح — که از ایشانست عالم را فتوح

الغرض هر کس بعالم اندر است — لازم او را علم و فنی در خور است

لیک آن علم و فنی کاید بکار — باشد از اسباب خلق روزگار

گردد از فن باز علم خویشتن — فیض بخش خلق و ز اجزای بدن

اینچنین شخص است در عالم عزیز — خالق او را دوست دارد خلق نیز

کاسب دان حبیب کردگار — زانکه شد ز اجزای هر از کار و بار

وان جماعت کز هر علم و فنی — عاری و عور اند چون اهرمنی

نی شدند آگاه از دانشوری — نی شدند استاد در صنعتگری

نیست ایشان را ز فرط تنبلی — حاصلی دیگر بجز بیجا صلی

بلکه بدعت ها هویدا می کنند — رخنها در شرع پیدا می کنند

هر یکی زیشان ز ذل و احتقار — در تن عالم بود موی زهار

چون نه این مولیست تن را بده — جسم عالم زین کثافت پاک به

غیر این قوم زبون در روزگار — هر که هست آید وجودا بکار

هر که هر صنعتی حق داده است — تا که این بازار رونق داده است

منکه گردیدم باین صنعت قرین — باشد از تقدیر صنعت آفرین

گفت

جواب عابد

گفت عابد این همه افسانه بود ... حرفهای ناخردمندانه بود

کی خدا گفت ز اهل شوق باش ... روز و شب در خدمت مخلوق باش

تو نبودی گوهر ترا حق بود کرد ... از برای معرفت موجود کرد

باورت گر نیست بر خوان ای اکرام ... ما خلقت الجن و الانس از کلام

پیشه باشد همیشه گر ترا ... معرفت حاصل نیاید مر ترا

پس بباید تارک صحبت شوی ... ساکن اندر گوشهٔ غزلت شوی

جواب زرگر

زرگر دانا چو اینها را شنفت ... با ادب رو سوی عابد کرد و گفت

چیست دانی عزلت ای مرد خدا	اعتزال دل ز قید ما سوا
گر دلت باشد بفکر ملک و مال	ز اعتزالت نیست حاصل جز ملال
ور ز هر قیدی کنی معزول دل	هر کجا باشی تو باشی معتزل
اصل عزلت عزلت جان و دلست	زانچه بر آنت دل و جان مایلست
ای بسا عزلت گزین بو الفضول	که ببازارست در کنج خمول
وی بسا بازاری دکان نشین	کز دلست از ما سوی عزلت گزین
عزل کن دل را ز هر اندیشه	تا نباشد چون تو عزلت پیشه
ترک صحبت گرچه میباشد ضرور	لیک کاسب کی تواند این امور
ساعتی در خدمت اهل و عیال	به ز چندین سال طاعت در جبال

فرد باشد گر کسی در روزگار — خوش بود دامان کوه و کنج غار

سالک ره گر معیل و کدخداست — بهر او عزلت زمانی صد خطاست

از ترهب زان سبب خیر الانام — منع فرموده است امت را تمام

گفت پیغمبر که آمیزش کنید — نقد جان از بهر هم ریزش کنید

گر تو هستی سالک راه یقین — سر مپیچ از حکم فخر المرسلین

باش اگر مردی ای با ذکا — از زبان با خلق دار و دل با خدا

کین بود آئین و رسم اهل دین — شیوهٔ بهتر نمی‌باشد از این

حکایت

خواجهٔ روشندلان نقشبند — گفت روزی با یکی از روی پند

چون ترا دل جانب مولی بود — صحبت از خلوت اولی بود

زانکه خلوت باعثِ شهرت بود | شهرتِ تو موجبِ آفت شود

حکایت

خوش همی فرمود شیخ عجدوان | مر شما را لازم است ای رهروان

سیرِ عالم کردن اما در وطن | سترِ خلوت داشتن در انجمن

جواب عابد

گفت عابد هر که در خلوت نشست | در بروی مردم از صحبت ببست

ترک لذت ها سراسر می کند | نفس سرکش را مسخر می کند

زانکه تسلیطش بود بر نفس دون | شیر نر گردد بدستِ او زبون

خود نمی بینی که این شیرِ یله | چون اسیر من شده بی سلسله

شیر چبود کان زمان بی اشتباه | هست در حکمت ز ماهی تا بماه

جواب زرگر

گفت زرگر کی شود نفس محیل — از ریاضت بردن عزت ذلیل ؛

چون نه بیند نفس لذات جهان — چون توان دانست ترکش زین زیان

نفس تو هرگه نه بیند چیزها — نیست نفعی اندرین پرهیزها

تشنه لب دارش با فقدان آب — کی از آن لب تشنگی یابی ثواب

از زنا عنّین اگر تائب شود — توبه اش کی فیض را جالب شود

آری از اسباب لذت باشدش — گر نپرهیزد سلامت باشدش

طعمه هر کس گیرد از چنگال شیر — نفس خود را میتواند کرد زیر ؛

جواب عابد

گفت عابد در جواب ای مرتجا | آنچه میگوئی همه باشد بجا

لیک من زانسان بکشتم نفس خویش | که دگر زنده شود آن فتنه کیش

کرده ام او را بسی خوار و زبون | رسته ام از حیلهٔ آن پر فسون

در خلافش بسکه ره پیموده ام | از همه تلبیس وی آسوده ام

خود عیان باشد ز کار و بار من | صدق گفتار من و کردار من

گر نه نفس آمد ز جرمم در ستوه | پس چسان عمری شدم سالک بکوه

جواب زرگر

گفت زرگر ای جناب معنوی | از تو پشت بخت اقبالم قوی

شکر حق کن کامتحانت می نکرد | امتحان چون دیگرانت می نکرد

نف

حق نکردت بر بلای مبتلا / تا شناسی نفس را زان ابتلا

یا کر از دیدار گل رخسارها / هرگزت نشکست در دل خارها

یا ندادت کثرت اهل و عیال / گه کشی زحمت تمام ماه و سال

یا ندادت تنگدستی در جهان / که شوی محتاج بر یک گرده نان

یا نصیب جان تو سوزی نشد / عاشقت دل بر دل افروزی نشد

یا نکردت ز اهل شوق پیشه ور / که شوی همصحبت هر بی هنر

گر یکی زین امتحان های خدا / رخ نماید نفس را دانی خطا

ظن بری اکنون که نفست مرده است / ذی این آتش کجا افسرده است

جواب عابد

عابد از گفتار زرگر خنده کرد — آنچنان کز خنده اش شرمنده کرد

گفت حیف از تو که بس جاهلی — از کمال اهل عرفان غافلی

شصت سال کامل از عمرم گذشت — از کجا ابهام اظهار نگشت

دیده ام من آزمایشهای حق — پیش من شد کهنه درس این ورق

نفس خود را من مسلمان کرده ام — بلکه او را ز اهل الایمان کرده ام

چونکه گستاخی بر دانا نمود — از حد افزون خویشتن را هم ستود

بسکه بد لاقید از عجب و غرور — کرد ناگه امتحان حق ظهور

همچنان بودند اندر قیل و قال — داشت عابد خودستائی از کمال

ابتلای عابد ببلای عشق ظاهر جسمانی و در ماندن از عشق باطن روحانی

ناگه آمد از قضا زیبا زنی
دین و دل را از نکویی رهزنی

نازنینی بسته عارض از نقاب
آفتابی لیک مستور از سحاب

لاله گشته داغ از رخسار او
غنچه لب بسته از گفتار او

تازه سرو باغ خوبی قدّ او
نوگل گلزارِ عفّت خدّ او

هر طرف کردی خرامِ آن سرِ ناز
عشقش افگندی بهر دل سوز و ساز

گفت با زرگر که ای پاکیزه فن
خاتمی خواهم بسازی بهر من

که بود قطعش چنان و صنعش چنین
باشد این یاقوتِ رنگینش نگین

پس برون آورد یاقوتی ز جیب
همچو لعل خویشتن عاری ز عیب

با یکی خاتم که در انگشت داشت
بهر اندازه برِ زرگر گذاشت

چونکه عابد دید دست آن نگار | پنجهٔ خورشید گشتش آشکار
آن صفای ساعدِ سیمین بدید | عشوه‌های آن بتِ شیرین بدید
دل ز دستش رفت و دین از دست داد | دین و دل در دست آن بدمست داد
راه و رسم طاعتش از یاد رفت | طاعتِ چل ساله‌اش بر باد رفت
نقد دین خویش را کو چیزی می‌شمرد | دستی از غیب آمد و از دست برد
عضو عضوش رو بلرزیدن نهاد | دل براهِ عشق ورزیدن نهاد
زان نصیحت‌هاش کوته شد زبان | که نبودش طاقتِ نطق و بیان

گرفتاری عابد بیچاره در چنگ شیر خونخوار عشق و افتادن در خم هوای او

عشق صیادی بود پر خشم و کین | گر پی صید است دایم در کمین

باشدش از حصر افزون دامها   بهر هر کس می نهد دامی جدا

گسترد از بهر صید مرغ دل   دامی از زلف نکویان چگل

چون ز جان خواهد برد تاب و توان   پرده بردارد ز رخسار تبان

یا که باشد عشق شاهی خشمناک   از سمک زیر نگینش تا سماک

باشدش بر هر دو عالم برتری   کائناتش جمله در فرمانبری

جان و دل شوق و هوس عقل و جنون   عشق باشد جملگی را رهنمون

تا بود افراخته خرگاه عشق   چاکرند این جمله در درگاه عشق

هر کجا لشکر کشد آن شهریار   هر ستم خواهد کند بی زینهار

لیک قهر اوست عین التفات   زهر او بهتر بود ز آب حیات

سر بسر ویرانیش آبادیست   حزن و اندوهش همه دلشادیست

وقت آنکس خوش که درد از عشق یافت   اشک سرخ و رنگ زرد از عشق یافت

هر کسی در کشور سلطان عشق   سر نهاده بر خط فرمان عشق

انبیا از شور عشق لم یزل   بیخودند از جلوه حسن ازل

اولیا از عشق گرم طاعتند   شوقمندان وصال حضرت اند

هم ز عشق اهل طریقت میروند   از پی نور حقیقت میروند

در تب و تاب آفتاب آمد ز عشق   آسمان در اضطراب آمد ز عشق

از ملک هر چه بینی تا جماد   هست او را شور عشقی در نهاد

هر کسی از فیض عشق لایزال   در خور خود می کند کسب کمال

سب

لیک اگر عشق تو بر آب و گل است　　رستنت زین آب و گل بس مشکلست

در لبود عشق تو بر حسن نهان　　مژده بادت از حیات جاودان

در جهان یارب مبادا هیچکس　　عشق سازد صیدش از دام هوس

هر که در دام هوس ماند اسیر　　هیچکس او را نباشد دستگیر

هر که در عالم خردمند آمده　　خاطرش آزاد ازین بند آمده

باشد این نقش و نگار آب و گل　　رشته در پای مرغ جان و دل

بست دل هر کس باین نقش و نگار　　نیست زان اندیشش رهائی هیچبار

دل چه شد معجب بهوس صیدش کند　　در میان آب و گل قیدش کند

اینهمه آثار عجب است و غرور　　کز نفس حیله گر آید ظهور

ظاهر شدن احوال عابد بر خلق و از غرور خود تائب شدن و نجات دادن زرگر او را از چنگ شیر خونخواره عشق که در لباس شیر ظاهر بر وی حمله‌ور گشته بود

عابد از عجبی که بودش در نهاد
از هوس پایش در آب و گل فتاد

شد ز خودبینی گرفتار هوس
در دلش بشکست صد خار هوس

چون ز عشق غیر حق دیوانه شد
بود با حق آشنا بیگانه شد

زیر چشم آن زرگر با عقل و هوش
سوی او میدید و میخندید خوش

بد مکن هرگز بکار آگهان
زانکه آگاهند از سر نهان

توضیح

اهل حق بینند از چشم دگر / از فراستهای ایشان کن حذر

چونکه عابد دید رسوائی شود / بر سرش زین شور غوغا میشود

خواست تا رو جانب هامون کند / سوی هامون رو چو مجنون کند

با دلی از عشق در وجد و سماع / با برادر کرد آهنگ وداع

شد سوی شیر سبک رفتار خویش / تا کشد بار شتر بر بار خویش

چون ز حق روی دلش برگشته بود / از خیال غیر حق گشته بود

نفس او گردید کم قوت بسی / شد دل چون کوه او کم از خسی

از دلش نور خدائی سلب شد / منقلب ادرار و آن قلب شد

وهم و خوف اندر دلش ماوا گرفت / بیم هر چیزی بجانش جا گرفت

اندر همان شیری که بد بر وی سوار — میرمیدش دل همی روباه وار

از هراس و بیم پایش بود سست — رفت تا گردد سوارش چون نخست

حمله آور شد باو شیر عرین ها — همچو نخچیری فکندش بر زمین

عابد بیچاره آمد در فغان — کالامان زین دشمن جان الامان

پس بزرگر گفت از بهر خدا — وارهان جان مرا ازین بلا

هر کرا دیدی ز خلق از عام و خاص — عجز و نالی کردی از بهر خلاص

هر کرا باد غرور افتد بسر — افگند در خاک ذلتش دادگر

هر کرا رهبر شود نفس سخیف — عاقبت گردد چنین خوار و ضعیف

روز و شب مینال بر درگاه حق — تا نگردد ستر مستوریت شق

مناجات

ای خدای عالم و آدم همه | لطف تو راعی و عالم چون رمه

میکند خصمی بما نفس لئیم | رحم کن بر ما تو ای رب رحیم

نفس ما گرگان و ما چون گوسفند | دا مهل یار آنا مارا خورند بلا

ما همه عجب و غروریم و منی | دور ما ز نیها کن ای رب غنی

کی بود با دوستان نیت دشمنی | دوستی با دشمنان چون میکنی

من نه گردون دانم و نی اختری | جز توام نبود امید از دیگری

تا امید از همه بگسسته ایم | دل بفضل و رحمت تو بسته ایم

هم ز تست از غیر اگر رو تافتیم | هم ز تست ار سوی تو بشتافتیم

گر بجلب فیضم استعداد نیست | آنکه بدهد جز تو استعداد کیست

طالع فرخنده و بخت سعید | نبود الا فیض ذات رب مجید
کن از آنچیزی که دانی کاملم | ورنه ندارم قابلی کن قابلم
در بلا باید کشیدن تاب ده | باید از غم دیده پر آب ده
دل خوشم از جود استعداد کن | در من استعداد را ایجاد کن
نیست چیزی مانع احسان تو | ای دو عالم بنده فرمان تو
کن روا حاجاتم ای پروردگار | که شب و روزم همی در انتظار
باز گویم نقل آن مرد فقیر | که فرو مانده است در چنگال شیر

رهانیدن زرگر

عابد را از ظاهر شدن حالاتش بر خلق که از اهل الله بود

دید زرگر چون برادر را چنان — صبرش از دل رفت آرامش ز جان

اهل حق را شیوه نیکوئی بود — گرچه در پاداش بد خوبی بود

رفت و زد دستی بفرق شیر نر — شیر بر پایش همی مالید سر

داد از آن ورطه برادر را نجات — مرده بود و تازه گردیدش حیات

در تعجب مردم از نزدیک و دور — که از آن زرگر بدیدند این امور

شد یقین بر خلق کز نیکان بدست — لیک سرّش از عیان پنهان بدست

مردمان چون آگه از حالش شدند — بوسه‌ها بر دست و پایش میزدند

پس بگفت آن زرگر صاحب هنر — با برادر این سخن آهسته تر

گر توانی بود همچون دیگران — همزبان دائم با این مسگران

ور چنین کارے کہ پر قلب دو عشق است

کرد تحصیل لب نان حلال — از برای خویش و هم بهر عیال

وانکه از عشق بتان چالاک و چست — ندهی ایمان و دل و دین را ز دست

آن زنان دانم که کارے کرده — نفس سرکش را مهاری کرده

ورنه تنها زیستن در کوهسار — عزلتِ موجه کردن اختیار

یا سوار شیر عزانی شدن — باعث تحمیل حیوانی شدن

رهروان راه را این کار نیست — زانکه اینها نزدشان دشوار نیست

نز ملامت با تو میگویم سخن — نی مرا شد خود ستائی شغل و فن

بلکه آگاهت کنم تا بعد ازین — بهر طاعت گر شوی عزلت گزین

هر اثر کز طاعتت باید ظهور ہا | بر سرت نقد از آن باد غرور ہا

عابد از گفتار او خورسند شد | چند روزش بهره مند از پند شد

کردار شاد آنچه بایستش تمام | بود جاهل گشت کامل در اسلام

تمام شد دوم

دفتر ارژنگ معرفة والشرع بعون الله
تعالی فی ترتیب ما بعدها

امید که از اول تا آخرش را بهمان نظری که
حقیر رواج را دیده [illegible] خطه ملک فرهنگ [illegible]
نماند والسلام [illegible]